

لا
خودمان را در
لشکر عمر سعد
پیدا کنیم

حجت الاسلام محمدرضا جوان آراسته



聖訓

خودمان را در لشکر عمر سعد پیدا کنیم

حجت الاسلام محمدرضا جوان آراسته

حَجَّار بن أَبَجْر عَجَلی یکی از شخصیت‌های جریان کربلاست که گوشه‌ای در میان لشکر عمر سعد ایستاده. حجار سال‌ها قبل، در خانواده‌ای به دنیا آمد که همه مسیحی بودند و مسیحی ماندند اما او مسلمان شد.

در زمان خلیفه دوم با پدرش به مدینه آمد و به دیدار خلیفه رفتند و همان‌جا شهادتین گفت و مسلمان شد. او این شجاعت و روحیه حق‌طلبی را داشت که دین و آیینی متفاوت از خانواده خودش انتخاب کند.

حجار در رمضان سال ۴۰ هجری، زمان شهادت امیرالمومنین در کوفه بود و داغ‌دار از دست دادن پدرش. آن روزها حجار از یک جوان تازه مسلمان به یک مرد مسلمان شناخته‌شده تبدیل شده بود تا جایی که برای تشییع پدرش هم مسیحیان و هم مسلمانان جمع شده بودند. مسیحیان به خاطر کیش پدر و مسلمانان به احترام حجار. بعد از شهادت امیرالمومنین حجار در جبهه ولایت باقی ماند. از همراهان امام حسن شد و به فرمان ایشان شمشیر برداشت و در نقش یکی از فرماندهان امام کنارشان ایستاد.

معاویه اما خیلی پنهانی میز مذاکره با فرماندهان امام را برپا کرد و برای هر کس سه پیشنهاد روی میز گذاشت: اول، فرماندهی بخشی از سپاه معاویه که یک سمت نظامی مهم به حساب می‌آمد چرا که لشکر معاویه بسیار بزرگ بود. دوم، ازدواج با یکی از دختران معاویه که برای خیلی‌ها یک آرزوی دست نیافتنی بود و در کنارش هم اعتبار فراوان داشت و هم قدرت و هم ثروت بسیار. سوم، هزاران درهم پول نقد که بدون منتسب شدن به دستگاه خلافت می‌توانست آینده امنی را برای خودشان و فرزندان‌شان تضمین کند.

سفره پیشنهادهای معاویه زمانی در برابر فرماندهان نظامی امام پهن شده بود که ناگفته برای همه معلوم بود اگر جنگی در بگیرد خون مسلمانان زیادی روی زمین می‌ریزد و در نهایت پیروز نبرد هم معاویه است چون هم لشکری بی‌کران دارد و هم افکار عمومی را سمت خود آورده و تازه سال‌ها قبل از این در جنگی که فرمانده اش علی بن ابی طالب بوده و سرلشکرش مالک اشتر، جنگ را به نفع خود تمام کرده.

حجار فکر کرد و در نهایت پیشنهاد معاویه را پذیرفت و علیه امام حسن شورید.

بعد از آن به عنوان یکی از ثروتمندان در کوفه بساط زندگی اش را گسترده‌تر کرد و خیلی زود ماجرای او و امام حسن در ذهن‌ها فراموش شد.

او جزو طبقه اشراف شهر بود و در عین حال بزرگ قبیله خودش هم به حساب می‌آمد و همه این‌ها او را سرشناس و معتبر کرده بود و حرف و امضایش برای همه حجت بود.

معاویه که از دنیا رفت، حجار به امام حسین نامه نوشت. نوشت: «این نامه‌ای است از سمت شیعیان حسین بن علی به امامشان، آقا جان! زودتر و سریع‌تر بیا که این جا همه منتظر شما هستند. این جا کسی غیر از نظر شما نظری ندارد. بیا و زودتر بیا که چشم انتظاریم»

هنوز چند روزی از آمدن مسلم به کوفه نگذشته بود که ابن زیاد به کوفه آمد و تهدید و تطمیع‌هایش را شروع کرد. حجار سال‌ها تلاش کرده بود، مال و آبرو جمع کرده بود و خانه و باغ ساخته بود و حالا جانش و نتیجه سال‌ها تلاشش زیر تیغ ابن زیاد بود.

فکر کرد و نتیجه تاملاتش این شد که بیعتش را با مسلم بشکند و تلاش کند تا مسلم را پیدا بشود.

امام حسین که به کربلا رسیدند هر روز فرماندهی با لشکری به اردوگاه عمر سعد اضافه می‌شد و یک بار هم نوبت به حجار رسید. ابن زیاد به او هزار سرباز داد تا خودش را به کربلا برساند.

کسی نمی‌داند حجار در کربلا چه کرد یا چه گفت، اصلاً شمشیرش را از غلاف بیرون آورد یا نه فقط یک بار صدایش بلند شد و شاید همه شنیدند که وقتی امام حسین فریاد زدند و اسم حجار را آوردند و گفتند «مگر شما نبودید که دعوت‌نامه فرستادید و گفتید به سمت ما بیا»، حجار هر آن چه نوشته بود و پایش را امضا زده بود منکر شد و چشم در چشم امام زمانش دروغ گفت.

حجار بعد از کربلا در برابر مختار ایستاد و بعد از جبهه جنگ با مختار به زبیریان پناه برد. با آن‌ها به جنگ مروانیان رفت و باز به طمع حکومت بر اصفهان پیشنهاد

دشمن را پذیرفت و جبهه‌اش را عوض کرد. حجار روزگاری مسلمان بود، ولایت‌مدار بود و خودش را از بزرگان شیعه می‌پنداشت اما خیلی زود هم برای خودش و هم برای اهل تاریخ معلوم شد که حجار خودش را نساخته بود و به دنبال مصلحت‌جویی و منفعت‌طلبی خیمه به خیمه و لشکر به لشکر راه عوض کرد.

هیچ کس از محمد بن عمیر التمیمی در کربلا خبر ندارد. فقط همین قدر معلوم است که در سپاه امام نبوده. کسی نمی‌داند در گوشه‌ای از کوفه پنهان بوده یا به سپاه عمر سعد پیوسته اما یک گوشه بی‌نقش و بی‌صدا ایستاده. قبل و بعد کربلا اما محمد بن عمیر شناخته شده و سرشناس است.

محمد بن عمیر در زمان حیات پیامبر به دنیا می‌آید و گرچه طبیعتاً سن زیادی نداشته اما او را جزء طبقه اول شیعیان در تاریخ به حساب می‌آورند.

گرچه شیعه بودن در اولین سال‌های بعد از پیامبر مفهومی پیچیده و پر شاخ و برگ مثل امروز نداشت اما شهامت و ایمان و بصیرتی ستودنی لازم داشت.

محمد بن عمیر در سال‌های خلافت امیرالمومنین همراه ایشان بود و وقتی غوغای دو جنگ بزرگ صفین و جمل بلند شد همراه امام ماند و حتی از سمت حضرت مسئولیت‌هایی هم به او واگذار شد و در رده فرماندهان امام در جنگ با معاویه قرار گرفت.

کوفه شهر محمد بن عمیر بود. همه اهل شهر او را می‌شناختند و اگر قرار بود یکی از ثروتمندان را نشان بدهند، خانه او را نشان می‌دادند. اگر قرار بود یکی از

محترمین شهر را معرفی کنند، او را نشان می‌دادند، اگر قرار بود به کسی آدرس یکی از بخشنده‌ترین‌های شهر را هم بدهند، آدرس او را می‌دادند.

محمد بن عمیر سابقه‌ای خوش داشت و زندگی‌اش هم در چشم خیلی‌ها درخشان بود، جزء بزرگان شهر بود و به هر مجلسی که وارد می‌شد برایش راه باز می‌کردند و در صدر مجلس همیشه جایی برایش فراهم بود.

بعد از مرگ معاویه، محمد بن عمیر زیر بار بیعت با یزید نرفت. بزرگان کوفه بارها و بارها نامه‌هایی به امام نوشتند که زیر بعضی از این نامه‌ها مانند این نامه، امضای او هم هست:

«آستانه شهر ما، سرسبز است و میوه‌ها رسیده و آب‌ها فراوان اند. پس هر گاه اراده کردی، بر لشکری آماده از ما، فرود آی. درود بر شما!»

در نهایت امام به اصرار این بزرگان پاسخ مثبت دادند و نامه‌ای خطاب به همه‌شان نوشتند و گفتند: «منظور شما را از این نامه‌ها فهمیدم و مسلم بن عقیل را برایتان فرستادم تا از نزدیک اوضاع و احوال و نظرات شما را ببیند و به من اطلاع بدهد. اگر همه شما آن چنان باشید که برایم نوشتید به زودی به میان شما خواهم آمد.»

ماجرای مسلم بن عقیل، ماجرای معروفی است و هیچ جایی از تاریخ وقتی مسلم در کوچه‌های کوفه تنها می‌شود، نامی از محمد بن عمیر نیست که دستی به حمایت از مسلم بلند کرده باشد یا جمله‌ای به دفاع از او گفته باشد.

کعب بن جابر از دی اهل کوفه بود و همان جا هم بزرگ

شده بود. نه از سرشناسان و اشراف کوفه بود، نه از صاحب قدرتان و صاحب منسبان.

در کوفه سر جلسات درس بُریر بن خُصیر نشسته بود و از او قرآن آموخته بود. استادی که در کوفه به علم و دانش سرشناس بود و یکی از جلسات درس مهم شهر را داشت. کعب گرچه خودش چهره شاخصی در میان اهل کوفه نبود اما از قبیله مهم و معروفی در شهر بود. قبیله بنی ازد. قبیله‌ای که بعدها به خاطر شخصیت‌های شهیدش در سپاه امام حسین شناخته‌تر هم شد.

حلاس بن عمرو ازدی، رافع بن عبدالله ازدی، زهیر بن سلیم ازدی، سلیمان بن سلیمان ازدی، عماره بن صلخب ازدی، قاسم بن حبیب ازدی، مسلم بن کثیر ازدی و نعمان بن عمرو ازدی کسانی بودند که از شهر و قبیله او جدا شدند و در کربلا به امام پیوستند. کعب اما کسی در میان این‌ها بود. برعکس روز عاشورا در قد و قواره یک سرباز پیاده ساده در صف یاران عمر سعد ایستاده بود.

کعب را شاید بشود جزو آنانی دانست که نه برای قدرت و ثروت، بلکه برای انجام وظیفه به کربلا رفتند و امام زمان‌شان را کشتند.

بعد از جریان کربلا بارها از او شنیدند که آهسته با خدای خودش نجوا می‌کرد و می‌گفت: «خدایا ما آن‌چه را وظیفه داشتیم انجام دادیم، ما را در زمره گردن‌کشان و نافرمانان قرار مده، آمین!»

کعب در روز عاشورا، وقتی بُریر را در میانه میدان دید که شمشیر کشیده و رزم می‌کند، نیزه و شمشیر برداشت و بی آن‌که کسی از او خواسته باشد و بی فرمان حمله‌ای،

و البته شاید به نیت قرب الاهی وارد کارزار شد و از پشت بریر را با نیزه زد. همان وقت صدای کسی از دوستانش را شنید که فریاد می‌زد: این همان بریری است که ما با هم از او قرآن یاد گرفتیم، با او جنگ. کعب اما بریر را زمین زد و با نیزه و شمشیر مقاومتش را در هم شکست و یکی از عزیزترین یاران امام را در صبح عاشورا شهید کرد. بعد از این اما خبری از کعب در جریان کربلا نیست. او تنها یک عدد بود در میان بیست هزار سربازی که لشکر عمر سعد را ساخته بودند.

کعب که به کوفه برگشت با بی‌مهری خانواده‌اش رو به رو شد و زنی از زنان خانه‌اش (همسر یا خواهرش) چشم در چشمش انداخت و گفت: رفتی و دشمنان پسر فاطمه را کمک کردی و بزرگ‌قاریان شهر را کشتی و برگشتی! چه جنایتی کردی تو! والله که بعد از این حتی یک کلمه هم با تو حرف نخواهم زد.

کعب در میدان نبرد کربلا پوسته سپاه امام را دیده بود اما حتی یک قدم هم جلوتر نرفته. شجاعت و رزم‌آوری یاران امام را دیده و رشادت‌هایشان را به شعر در آورده بود اما معنا و هدف و آرمان امام را ندیده و نفهمیده بود.

فهم او از کربلا در سطح یک جنگ ساده باقی مانده بود، جنگی که خلیفه به آن فرمان داده و برای همین همه باید در آن شرکت می‌کردند. شاید برای همین است که در پایان شعری که درباره کربلا گفته، به مخاطبش می‌گوید اگر رفتی و عبیدالله بن زیاد را دیدی بگو که من از فرمان خلیفه سرپیچی نکردم و مطیع فرمانش بودم.

شَبَث بن رِبْعِي التَّمِيمِي در کربلا بود، جزء درجه‌داران

و فرماندهان سپاه عمر سعد بود اما خودی نشان نمی داد و گوشه‌ای ایستاده بود تا کم‌تر توجهی را به خودش جلب کند.

شبث از کسانی بود که در زمان پیامبر اسلام آورده بودند و جزء قدیمی‌ها به حساب می آمد. همان وقت اما گرچه هنوز طوفان فتنه‌ها شروع نشده بود ولی چون بازار معنویت و دین‌داری گرم بود، جذب پیامبری تازه و نوظهور شد و اسلام را کنار گذاشت. سجاج، زنی بود که از احساسات معنوی و عرفانی مسلمانان سوء استفاده کرد و دکان دین‌فروشی باز کرد و همان زمان که پیامبر در میان مردم بود، ادعای نبوت کرد. شبث اما خیلی زود راه کجی را که رفته بود برگشت و دوباره مسلمان شد.

شبث از همان روزگار پیامبر نشان داد که مسلمانی‌اش ریشه‌دار نیست و عقیده‌اش به بادی بند است.

در زمان حکومت عثمان، از مخالفان و مبارزان علیه عثمان و فساد مالی و سیاسی خلیفه بود و بعد از آن که عثمان کشته شد و معاویه علیه امیرالمومنین لشکر کشید، در کنار علی (ع) ایستاد. او در لباس فرماندهان امام در جنگ صفین حضور داشت و حتی از سوی امام مسئول مذاکره با معاویه شد.

جنگ صفین با مکر عمرو عاص تمام شد و از دل سپاه امیرالمومنین خوارج شکل گرفتند. شبث هم به صف آنان پیوست و خیلی زود فرمانده بخشی از سپاه آنان شد.

کمی بعد امام از هدایت خوارج ناامید شد و به سمت‌شان لشکر کشید، همان وقت شبث از انتخابش پشیمان شد و به لشکر امام برگشت و همراه‌شان علیه

خوارچ در نهروان جنگید.

شبث با خوی نفاق رشد کرده بود و هیچ وقت معلوم نبود دلش در کدام سوی معرکه میان حق و باطل است. خبر مرگ معاویه وقتی به کوفه رسید، شبث از ریش سفیدان شهر و بزرگان قبیله‌اش بود. بزرگان شهر جمع شدند، نظرهایشان را روی هم گذاشتند و نتیجه‌اش را برای امام حسین نوشتند. نوشتند که کوفه به میزبانی امام زمانش نشسته و منظر قدم‌های شماست و ما آماده و پا رکاب و فرمان‌بردار. شبث هم پای نامه را امضا کرد. مسلم که به کوفه رسید هم شبث و هم دیگران بزرگان کوفه با او بیعت کردند اما نگفتند که فقط قرار است چند روز بر بیعت‌شان بمانند.

وقتی تهدیدهای ابن زیاد کوفه را پر کرد، شبث جزء اولین کسانی بود که بیعت شکست و همه تلاشش را کرد تا کسی اطراف مسلم نماند. بعد وقتی اطراف مسلم خلوت شد، خودش شمشیر کشید و با او وارد نبرد شد. شبث همیشه می‌دانست چه وقت و چطور باید زمین بازی‌اش را عوض کند.

یزید بن حارث شیبانی در کربلا رو به روی امام حسین ایستاده بود و فرمانده یک لشکر از لشکریان عمر سعد شده بود.

یزید بن حارث اما با امام حسین غریبه نبود و از اصحاب امیرالمومنین به حساب می‌آمد. یزید زمان پیامبر را درک کرده بود اما بعد از پیامبر و به دست امیرالمومنین مسلمان شد.

یزید تازه مسلمان، وقتی فتنه پیامبران دروغین بالا

گرفت و کسی به نام مُسَیَلَمَه، از احساسات معنوی مردم و خلا حضور پیامبر استفاده کرد و جمع زیادی را فریب داد، به عنوان یک سرباز، همراه لشکری به جنگ با او رفت. امیرالمومنین در زمان جوانی یزید بن حارث یک بار از احوالش جویا شد و بعد خدمت کاری را به او دادند. بعدتر یزید با خدمت کارش ازدواج کرد و نتیجه اش فرزندی شد به نام حوشب.

در جنگ صفین که امام مقابل معاویه ایستاده بود، یزید علمدار بخشی از سپاه امام بود و در دفاع از ایشان جنگ می کرد.

بعدتر اما ارتباطش را با امام و یارانشان ادامه نداد و آهسته آهسته راهش را به سمت جناح بنی امیه تغییر داد. جناحی که هم ثروت داشت، هم قدرت داشت، هم رسانه های تبلیغاتی داشت و هم دین نداشت.

یزید بن حارث را خیلی ها در کوفه می شناختند اما نمی دانستند جاسوس بنی امیه در میان بزرگان و نام داران شهر است.

معاویه که مرد، بزرگان کوفه دور هم نشستند و حرف هایشان را یکی کردند و برای امام نامه نوشتند و دعوت نامه فرستادند. یزید هم که از سرشناسان شهر بود در جلسه حاضر شد. چهره ها را می دید و حرف ها را به خاطر می سپرد تا همه را به دارالحکومه کوفه منتقل کند. همه ریش سفیدان نامه را امضا کردند و یزید هم پای نامه را مهر زد.

بعد از آمدن مسلم، یزید هم مثل همه مردم کوفه، پشت مسلم را خالی کرد و وقتی امام حسین به کربلا رسید

مامور شد با دو هزار سرباز از کوفه به سمت اردوگاه عمر سعد برود.

امام حسین در کربلا چند بار سخنرانی کرد و هر بار تلاش کرد بهانه‌های جنگ را از کوفیان بگیرد.

یک بار سخن به نامه‌های اهل کوفه رسید. امام فرمودند خود شما مگر نامه نفرستادید و نوشتید که بیا ما پذیرای تو هستیم؟ بعد چند نفر را در لشکر عمر سعد نام بردند و پرسیدند مگر خودتان پای نامه‌ها را امضا نکردید. یزید هم یکی از آن‌ها بود که امام صدایش زد.

یزید با اهل بیت نا آشنا نبود، مورد توجه و لطف امیرالمومنین هم قرار گرفته بود، در آغاز برای نجات اسلام از معنویت‌های دروغین و بعدتر برای مبارزه با طاغوت معاویه شمشیر زده بود، اما در نهایت در صف کسانی ایستاد که یک روز علیه‌شان جنگیده بود و با کسی جنگید که یک روز برای دفاع از پدرش شمشیر زده بود.

محمد بن اشعث بن قیس در صف لشکریان عمر سعد ایستاده بود، اما جنگش را با امام خیلی پیش از این‌ها شروع کرده بود.

محمد بن اشعث اهل خانواده‌ای عجیب بود. خانواده‌ای که در رگ و ریشه با اهل بیت دشمنی داشتند. مادرش، خواهر خلیفه اول بود، پدرش گرچه در جنگ صفین همراه امیرالمومنین بود اما در ساعات آخر جنگ، دست از شمشیر کشید و در لشکر امام تفرقه انداخت. خواهرش همسر امام حسن بود، همان که جگر امام را پاره پاره کرد. برادرش در کربلا از سپاهیان عمر سعد بود و خودش کینه‌توزانه در برابر امام زمانش ایستاد.

محمد بن اشعث، در جنگ صفین هم‌رزم امام حسین بود و در صف یاران امیرالمومنین ایستاده بود. محمد کم و بیش امیرالمومنین را می‌شناخت، پدرش مدتی در آذربایجان استاندار امام بود، اشعث پدر محمد بزرگ قبيله بنی‌کنده بود و برای همین او جزء بزرگ‌زادگان به حساب می‌آمد.

در جنگ صفین، محمد بن اشعث بیش از آن که فرمان‌بر امام خودش باشد، چشم به پدرش داشت و وقتی پدرش دست از جنگ کشید و شعار مذاکره با معاویه را به سر داد، پشت پدرش ایستاد و از همان جا مسیرش از مسیر امام جدا شد.

محمد بن اشعث در کوفه سرشناس بود اما نه در جمع شیعیان، برای همین هیچ وقت در جلسات پنهانی بزرگان کوفه که برای دعوت از امام حسین تشکیل می‌شد راهش ندادند، پای هیچ نامه‌ای را هم امضا نکرد و وقتی خبر رسیدن مسلم به کوفه رسید، مامور شد تا کوفیان را با ترس و تهدید و تطمیع از اطراف مسلم دور کند.

وقتی دور و بر مسلم خلوت شد، محمد بن اشعث فرمانده تیم تجسسی شد که وظیفه داشت مسلم را هر طور شده پیدا کند. بعد از چند روز جستجو و احضار بزرگانی مثل هانی بن عروه به دارالحکومه خبر مخفی‌گاه مسلم به ابن زیاد رسید و محمد بن اشعث مامور حمله به مخفی‌گاه او شد.

محمد خوش‌خدمتی‌اش را به دستگاه بنی‌امیه نشان داده بود اما ابن زیاد بیش از این‌ها از او توقع داشت. وقتی عمر سعد بیرون از کوفه اردو زده بود و سپاهش را

تجهیز می کرد، محمد بن اشعث به همراه چند نفر دیگر در کوچه پس کوچه های شهر می گشتند و هر که را در شهر پیدا می کردند با تشویق و تهدید به اردوگاه عمر سعد می فرستادند.

کمی بعد ابن زیاد هزار سوارکار آماده رزم به او داد تا خودش هم راهی کربلا بشود.

خیلی ها در کربلا رو به روی امام ایستادند. بعضی فقط سیاهی لشکر شدند و اصلاً نوبت جنگ پیدا نکردند، بعضی اما در وسط معرکه از هیچ فرصتی برای ضربه زدن به امام صرف نظر نکردند.

بعضی همان وقت که با امام می جنگیدند، دل شان به حال امام زمان شان هم می سوخت و در دل آه می کشیدند، بعضی اما پر از کینه و با حرص و غضب علیه امام شمشیر می زدند.

بعضی ادب و جوان مردی داشتند و گرچه دشمن امام بودند اما حریم ها را نگه داشتند، بعضی اما عقده گشایی کردند و هیچ مرزی را نگه نداشتند.

محمد بن اشعث از جنس گروه دوم بود و بی اخلاقی و کینه جویی را به جایی رساند که پیش چشم همه و رو در روی امام، نسبت ایشان را به پیامبر انکار کرد و به طعنه گفت ای پسر فاطمه! برای تو چه حرمتی از سمت رسول خدا هست که برای باقی مردم نیست؟!

محمد بن اشعث فرصت عاقبت به خیری داشت، مثل همه آن ها که امیرالمومنین را دیدند و در کنار حضرت جنگیدند و فرمان او را بر همه خواسته های خودشان ترجیح دادند، می توانست سعادت مند بشود. می توانست حتی اگر

در بدترین خانواده هم بزرگ شده، راه خدا را به جای راه دلش انتخاب کند و مثل پسر دایی اش محمد بن ابی بکر خودش را در پناه امیرالمومنین قرار بدهد. می توانست در کربلا سخنرانی ها و تذکره های امام زمانش را بشنود و راه عوض کند اما او متعصبانه و چشم بسته، راه بدبختی و سپاه فرجامی را انتخاب کرد و بر انتخابش ماند تا مرد.

قُرّة بن قیس حَنْظَلِی روز عاشورا در سپاه عمر سعد بود و دوشادوش حر ایستاده بود.

قُرّة یک سرباز عادی بود، یک شهروند ساده. آن قدر معمولی که حتی از ماجراهای بین بزرگان کوفه و امام بی اطلاع بود. او از طایفه بزرگ و سرشناسی بود اما کسی بود مثل دیگران، با این تفاوت که تا یک قدمی سعادت ابدی رفت، اما پشت کرد و برگشت.

روز سوم محرم عمر سعد پیامی آماده کرد و یکی یکی بزرگان سپاه را صدا زد تا پیام را برای امام حسین در آن سوی میدان ببرند. همه سر پایین انداختند، یادشان آمد امضایشان پای دعوت نامه هایی که برای امام فرستادند بوده و پیام رسانی را قبول نکردند.

بالاخره عمر سعد قره را صدا زد و گفت تا خیمه حسین بن علی برو و پیرس چرا قصد کوفه کرده و اصلا این جا چه کار می کند؟

قره اسبش را سوار شد و تا اردوگاه امام رفت. سلاحش را تحویل داد، به امام سلام کرد و جلو رفت تا پیام عمر سعد را برساند.

امام از اصحاب سوال کردند کسی این مرد را می شناسد؟
حبیب جواب داد او از طایفه ماست، مرد خوش عقیده ای

بود، فکر نمی‌کردم این‌جا و در سپاه عمر سعد باشد. امام سلام قره را جواب دادند و گفتند: قره! مردم شهر شما به من نامه نوشتند و من را به کوفه دعوت کردند. من به خاطر دعوت آن‌ها تا این‌جا آمدم، اگر نمی‌خواهند، برمی‌گردم.

قره از چادر امام که بیرون آمد حبیب دستش را گرفت. قره و حبیب هم ریشه بودند، از یک خانواده و از یک طایفه بودند. حبیب گفت: مرد تو آن‌جا چه می‌کنی؟ چرا به سمت لشکر ظلم برمی‌کردی؟ این حسین است، خدا به وسیله پدانش ما و تو را کرامت بخشیده، بمان و یاری اش کن.

قره در چند قدمی امام زمانش، تنها چند دقیقه بعد از هم‌کلامی با حجت خدا، سر یک دو راهی بزرگ قرار گرفته بود: بماند یا برود.

قره در سخت‌ترین انتخاب زندگی اش زمین‌گیر شد، به حبیب گفت می‌روم و پاسخ حسین را به عمر سعد می‌رسانم و درباره پیشنهادت فکر می‌کنم بعد سوار بر اسبش شد و برگشت.

قره پاسخ امام را به عمر سعد رساند. روز سوم محرم بود و عمر سعد هم هنوز بر سر دوراهی انتخاب. گفت کاش خدا کاری کند که مجبور نشویم با حسین بجنگیم. بعد برای ابن زیاد نامه‌ای نوشت و اوضاع اردوگاهش را به او اطلاع داد.

کسی نمی‌داند از روز سوم تا روز عاشورا قره بن قیس چه کرد؟ به پیشنهاد حبیب فکر کرد یا رفت و در حلقه سپاه کوفیان نشست و گرم صحبت با آن‌ها شد و همه چیز

را فراموش کرد؟

شاید دلش می خواست سمت امام برود اما هر بار که دست بر زمین می گذاشت تا بلند شود و خودش را از لشکر جدا کند یاد همسرش می افتاد که چشم انتظار آمدنش بوده، شاید به بچه هایش فکر می کرده، شاید به معامله هایی فکر می کرده که قرار بوده بعد از جنگ انجام دهد، شاید به سفری زیارتی فکر می کرده، شاید فکر می کرده هنوز باید چند سال دیگر کار کند تا بتواند خانه ای بزرگ تر یا باغی وسیع تر بخرد، شاید گاهی نگران مرگ می شده که خیلی به اردوگاه امام نزدیک بوده، شاید به فکر پدر و مادرش بوده، شاید قره تا روز عاشورا گرفتار انتخاب بوده و شاید هم خیلی زود تصمیمش قطعی شده. هر چه باشد تاریخ قره را جزء لشکر عمر سعد نوشته.

قره رفیق حر هم بوده و در اردوگاه سپاه خیلی وقتها کنار او بوده. بعدها، حتی سال ها بعد از واقعه عاشورا، وقتی حرفی از کربلا به میان می آمد قره سر تکان می داد و می گفت صبح عاشورا من در کنار حر بودم، نگاهی به من انداخت و به من گفت اسبت را نمی خواهی آب بدهی، بعد همان وقت که من از لشکر جدا شدم و اسبم را آب دادم، او رفت و به سپاه امام پیوست و عاقبت به خیر شد. قره می گفت اگر می دانستم، اگر حر گفته بود قرار است برود و به امام ملحق شود، حتما من هم همراهش می رفتم. عاشورا اما سال ها بود که تمام شده بود و فرصت انتخاب ها گذشته بود.

قره یک خاطره دیگر هم از کربلا داشت. وقتی جنگ تمام شد، وقتی خیمه ها سوختند و اهل بیت اسیر شدند،

قره جایی نزدیک قتلگاه شهدای کربلا بوده. می‌گوید من هیچ وقت صحنه‌ای دل‌خراش‌تر از آن روز ندیدم که اسرای کربلا را از کنار بدن شهدا عبور دادند و یک‌باره ناله زینب، بلندتر از همه ناله‌ها همه جا را گرفت: «ای محمد، ای محمد، فرشتگان آسمان بر تو صلوات فرستند، این حسین است که در دشت افتاده، آغشته به خون، با اعضای بریده! ای محمد، دخترانت اسیرند، ذریه‌ات کشته شده و باد بر پیکرشان می‌وزد.»

قره می‌گوید ما شنیدیم و همه، همه سپاه با زینب گریه کردیم.

روز سوم محرم، عمر سعد سه پیک به سمت امام فرستاد. سه پیک که گرچه هر سه از کنار عمر سعد حرکت کردند اما سرنوشت هر کدام یک جور رقم خورد. پیک سوم عمر سعد قرة بن قیس بود که بین دوراهی سعادت و شقاوت مردد ماند و نتوانست از فرصت انتخابش استفاده کند. (پست قبل را درباره شخصیت قره نوشتم) اولین پیک عمر سعد اما کثیر بن عبدالله شعبی بود. قرار شد تا خیمه‌گاه امام برود و یک سوال بپرسد. بپرسد امام چرا از مکه راه افتاده و به سمت کوفه آمده.

کثیر بن عبدالله در میان مردم به بی‌باکی و بی‌ملاحظه بودن معروف بود. همان وقت که پیغام را از عمر سعد گرفت، گفت ای امیر! اگر بخواهی می‌توانم تا خیمه‌ها بروم و سپاه امام را غافل‌گیر کنم و به جای پیغام رساندن به حسین، او را بکشم و برگردم.

کثیر وقتی این حرف‌ها را می‌زد که عمر سعد هنوز در دلش آرزو داشت این صف‌کشی‌ها به جنگ ختم نشود.

عمر سعد نپذیرفت. گفت فقط پیام را برسان، جواب را بگیر و برگرد.

کثیر تا اردوگاه امام رفت، نزدیک خیمه‌ها که رسید، ابوثمamah صیداوی او را دید. به امام گفت این مرد را می‌شناسم، او از بی‌رحم‌ترین و خون‌ریزترین مردمان روی زمین است. بعد بلند شد، جلو رفت و راهش را بست. گفت شمشیرت را بده تا بگذارم جلوتر بروی، کثیر اما نپذیرفت. ابوثمamah گفت، شمشیر را همراه داشته باش اما من دستم را روی قبضه شمشیرت می‌گذارم و بعد با هم خدمت امام برویم. کثیر اما نپذیرفت. گفت پیغامت را بگو و همین جا بمان، من می‌روم و پاسخ را برایت می‌آورم، کثیر اما نپذیرفت.

گفتگوی ابوثمamah با کثیر بالا گرفت و بالاخره، کثیر پیامش را نگفته و جوابی نگرفته برگشت.

کثیر بن عبدالله اما کینه و نفرتش را در دل نگه داشت و بالاخره ظهر روز عاشورا، وقتی زهیر به میدان آمد، با هم‌دستی یکی دیگر از کوفیان به او حمله کرد و زهیر را از پا درآورد. همه دیدند که امام بالای سر پیکر بی‌جان زهیر دست به آسمان برد و قاتلانش را نفرین کرد.

روز سوم محرم، وقتی کثیر، پاسخ نگرفته برگشت عمر سعد، خُزیمه کوفی را صدا زد و همان پیغام را به او داد و به سمت اردوگاه امام راهی اش کرد.

از خزیمه کوفی قبل از کربلا هیچ نشانی نیست. یک آدم عادی، یک شهروند ساده، آن قدر ساده و آن قدر ناشناخته که نام پدرش را هم کسی در تاریخ به یاد نداشته.

خزیمه از کنار عمر سعد جدا شد و تا خیمه‌های امام

رفت. همان جا، قبل از آن که کسی راهش را سد کند، از اسب پیاده شد و شمشیرش را کناری گذاشت.

خزیمه امام را که دید، جهان برایش ایستاد، انگار تازه فهمیده بود کجاست و در مقابل چه کسی قرار گرفته، هنوز حرفی نزده و پیغامی نداده و جوابی نشنیده خودش را روی زمین انداخت و خاک پای امام را بوسید. اصحاب امام شنیدند که خزیمه گفت: آقا جان! مگر کسی پیدا می‌شود که بهشت را رها کند و رهسپار جهنم بشود؟!

خزیمه سرنوشت‌سازترین تصمیم عمرش را همان جا، در اولین لحظه‌ای که نگاهش به امام افتاد گرفت، دیگر سمت لشکر عمر سعد برنگشت، از سوم تا دهم محرم در سپاه امام ماند و هم‌نشین حلقه اطرافیان امام زمانش شد و روز عاشورا خودش را پیش‌مرگ فرزند رسول خدا کرد و رضایت جاودانه الهی را برای خودش خرید.

حر بن یزید ریاحی تا صبح عاشورا در صف یاران عمر سعد بود.

حر در کوفه سرشناس بود، از بزرگان شهر و مورد اعتماد همه بود. خبر نزدیک شدن امام حسین به کوفه که در شهر پیچید، حر بن یزید اولین انتخاب ابن زیاد بود تا جلو امام را بگیرد. ابن زیاد هزار سوارکار آماده رزم به حر داد و به سمت امام روانه‌اش کرد. سپاه حر چند روز مانده قبل محرم به امام حسین رسید.

حر شیعه نبود اما امام را دوست داشت. از چند روز مانده به محرم تا روز عاشورا، حر در گیر و دار یک انتخاب سخت بود: فرمان‌بری و اطاعت از دستورات حکومت یا هم‌سوئی و همراهی با فرزند پیامبر.

در این بین اما هر هیچ وقت از یک چیز دست برداشته و آن حفظ احترام و حرمت امام زمانش بود. ظهر اولین روز ملاقات با امام حسین، وقتی امام وضو می گرفتند و آماده نماز می شدند، حر در خیمه گاه امام و مشغول صحبت با ایشان بود. امام گفتند نزدیک اذان شده، برو و با لشکر نماز بخوان، ما هم این جا نماز می خوانیم و بعد صحبت را ادامه می دهیم. حر قبول نکرد. همان جا وضو گرفت و گفت من و همه لشکر هم به شما اقتدا می کنیم.

امام الله اکبر گفتند و پشت سرشان صدها نفر دست بالا بردند و تکبیره الاحرام گفتند. صدها نفر که خیلی هایشان چند روز بعد علیه همین امام و امام جماعت شمشیر بالا بردند.

بعد از نماز اول، امام بلند شدند و برای همه صحبت کردند. از خودشان گفتند، از دعوت کوفیان، از نامه ها و بعد خورجین های پر از نامه را باز کردند و کوه نامه ها را به همه نشان دادند.

نماز دوم که تمام شد، حر پیش امام رفت و گفت من مامورم و باید وظیفه ام را تمام کنم و شما را پیش ابن زیاد ببرم. امام نپذیرفتند. حر هر چه اصرار کرد، باز امام نپذیرفتند. دست آخر حر پیشنهاد داد امام مسیرشان را عوض کنند به سمت کوفه نروند تا او هم فرصتی داشته باشد که از ابن زیاد دوباره کسب تکلیف کند.

روز دوم محرم امام و لشکر حر به کربلا رسیده بودند که پیکی از سمت ابن زیاد رسید. حر نامه را خواند، رفت و متن نامه را به امام هم نشان داد.

ابن زیاد نوشته بود: حسین بن علی را در بیابانی بی آب و علف نگه دار و بر او سخت بگیر. در ضمن این پیک من خبرهای تو و لشکرت را برای من می آورند.

سپاه امام یک سمت و لشکر حر در سمتی دیگر خیمه زدند. از دوم محرم تا عاشورا هر روز لشکری به اردوگاه روبه روی امام اضافه می شد و این سمت یاری اضافه که نمی شد هیچ، گاهی چند نفری هم از لشکر امام کم می شدند.

عمر سعد که به کربلا رسید، حر وظیفه اش را به عمر سعد واگذار کرد و خودش فرماندهی بخشی از سپاه را به دست گرفت.

تا صبح عاشورا حر هنوز جنگ با امام را باور نکرده بود اما وقتی آرایش نظامی عمر سعد را در روز عاشورا دید و زمزمه های جنگ را در لشکر شنید، خودش را به عمر سعد رساند و با شک و تعجب و تحقیر پرسید: واقعا قصد جنگ با پسر پیغمبر را داری؟ عمر سعد گفت: جنگ می کنیم، جنگی که بریده شدن سرها و قطع شدن دستها حداقل اتفاقش باشد.

حر از این جا به بعد دیگر آن فرمانده شجاع کوفی و آن مرد سرشناس عرب نبود، انگار غریبه ای در جمعی ناشناس باشد، آرام آرام از لشکری که خودش را برای جنگ آماده می کرد جدا کرد و از حاشیه ای به سمت اردوگاه امام رفت. در کناری از میدان، مهاجر بن اوس، حر را دید که مضطرب و نگران راه می رود. از حالش جويا شد، حر گفت: به خدا قسم خودم را میان آتش و بهشت می بینم، اما هزار بار هم اگر تکه تکه شوم آتش را انتخاب نمی کنم.

بعد راهش را گرفت و به سمت اردوگاه امام رفت. انتخاب حر انتخاب ساده‌ای نبود. زن و فرزندانش، اسم و رسمش، مقام و موقعیتش و اموال و ثروتش را یک طرف می‌دید و مردن را در طرف دیگر. سال ۶۱ هجری، خیلی‌ها آرزو داشتند زندگی‌شان شبیه حر باشد و به اندازه او اعتبار و احترام داشته باشند، حر همه را در سپاه عمر سعد جا گذاشته بود و راهی را انتخاب کرده بود که یقین داشت به مرگ ختم می‌شود.

حر سپرش را برداشت و برعکس به دست گرفت و نزدیک امام و اصحاب‌شان شد. سلام نکرده و توضیحی نداده پرسید: برای کسی مثل من هم راهی برای توبه هست؟ امام لبخند زد و برایش آغوش باز کرد و بین اصحاب جایش داد.

حر همان وقت که تازه به این سوی میدان رسیده بود، از امام اجازه گرفت تا به جبران خطایش، اولین سرباز و فدایی امام و اهل بیت پیامبر باشد. امام پذیرفتند و حر با دعا و لبخند امام زمانش، راهی میدان شد.

عمرو بن حجاج زُبَیدی در کربلا جزء لشکر عمر سعد بود اما کاش خاک می‌شد و پایش هیچ وقت به کربلا نمی‌رسید کاش چشمش کور می‌شد و عاشورا را نمی‌دید. عمرو بن حجاج در زمان پیامبر مسلمان شد. وقتی پیامبر از دنیا رفت شهرهای زیادی در سرزمین پهناور اسلام دچار بحران و فتنه شدند. جا به جا پیامبران دروغینی ظهور کردند و مردم را به دین‌های خودساخته دعوت می‌کردند. عمرو اهل قبیله زُبَیدی بود، قبیله بزرگی که به دست او از گرفتاری در دام پیامبران دروغین نجات پیدا کرد

و بر اسلامش استوار ماند و مرتد نشد. عمرو همیشه یکی از سرشناسان قبیله خوش بود و بعدها بزرگ و ریش سفید همین طایفه هم شد. از عمرو در زمان خلفا تا به قدرت رسیدن معاویه خبری در تاریخ نیست اما وقتی معاویه در کاخ سبز خود بر کرسی اداره کشور نشست، عمرو آهسته آهسته به او نزدیک شد و از آن به بعد همیشه نسبتش را با مرکز قدرت حفظ کرد. شاید برای این که ته مانده‌ای از قدرت صاحب‌منسبان نسپیش شود.

عمرو بن حجاج در سال ۶۰ هجری ساکن کوفه بود و از بزرگان شهر به حساب می‌آمد.

وقتی خبر مرگ معاویه به کوفه رسید بزرگان شهر جمع شدند و نظرشان را یکی کردند و برای امام حسین نامه نوشتند که ای فرزند پیامبر ما اهل بیعت با یزید نیستیم، بیا و امام و فرمانده ما باش. عمرو هم در همان جلسه بود، عمرو هم پای نامه را امضا کرد. امضایی که شاید به خیال رسیدن به مقام و موقعیتی در حکومت خیالی حسین بن علی بود.

کمی بعدتر اما مثل خیلی از اهل کوفه پشت مسلم را خالی کرد. وقتی ابن زیاد هانی بن عروه را به زندان انداخت و شایعه کشته شدنش در شهر پیچید، عمرو جمعیت زیادی را جمع کرد و دارالحکومه را برای جویا شدن از حال هانی محاصره کرد و باز در همان وقت فریاد بلند کرد که ما این جاییم نه به عنوان قیام علیه حکومت که برای جویا شدن از احوال هانی.

انگار عمرو حواسش بود و پل‌های پشت سرش را خراب

نمی‌کرد و تا وقتی قدرت بر مدار ابن زیاد بود، رو در رویش نایستاد.

مسلم و هانی هر دو در کوفه شهید شدند. این به جای آن که خون غیرت عمرو را به جوش آورد، شرایط را برایش تثبیت کرد. حالا انگار همه قدرت در کفه ترازوی ابن زیاد جمع شده بود و عمرو هم همان سمتی بود که قدرت سایه انداخته بود.

عمرو کم شخصیتی در کوفه نبود، از ریش سفیدان شهر بود، جنگ‌آور بود، از تازه مسلمان‌ها نبود و برای جوان‌ترها خاطره‌هایی از روزگار پیامبر تعریف می‌کرد، عمرو را همه می‌شناختند.

وقتی به کربلا رسید، عمر سعد فرماندهی بخش راست سپاه را به عهده او گذاشت و این تازه آغاز مسیری بود که چهره حقیقی عمرو بن حجاج زبیدی را نشان داد.

فرات سمت راست لشکر بود و عمرو مسئول محاصر فرات. همه روضه‌های عطش کربلا، روضه جنایت عمرو است.

در چند صحنه از ماجرای کربلا، صدای عمرو همه دشت را فرا گرفت. یک بار قبل از عاشورا، با دست آب جاری فرات را نشان داد و رو به سپاه امام فریاد زد: «حسین! این آب فرات است که از آن چهارپایان و پرندگان می‌نوشند. سوگند به خدا! تو از آن جرعه‌ای هم نمی‌نوشی تا این که در آتش دوزخ باشی و از گنداب‌های آن بنوشی.»

این را یک مسلمان، در روز روشن، رو در روی فرزند پیامبر گفت.

عمرو اما انگار در روز عاشورا همه سرمایه‌اش را در بازار

عمر سعد و ابن زیاد گذاشت و بیشتر از خیلی‌ها کینه و نفرت و دشمنی خرج سپاه امام کرد.

عمر و فرمانده بود، دستی بلند کرد و این بار رو به سمت سپاه خودش، آن قدر بلند که همه بشنوند گفت: «آی مردم! این‌ها که رو به روی شما هستند از جنگ‌آورترین رزم‌جوه‌های عرب‌اند، این‌ها برای مرگ آمده‌اند و از مردن نمی‌ترسند، اگر نفر به نفر راهی میدان شوید هلاکید.» بعد سنگی از زمین برداشت و دستور داد سپاه امام را سنگ‌باران کنند.

کاش می‌شد همین‌جا ماجرا تمام بشود و بنویسم عمرو همه سنگ‌دلی و شقاوتش را با باران سنگ‌ها نشان داد و رفت. اما عمرو ماند و در میانه‌های روز عاشورا، برای آخرین بار فریاد زد، این بار صدایش هر دو لشکر را گرفت. امام را نشان داد و گفت: «ای اهل کوفه، پایتان در جنگ با کسی که از دین خدا برگشته و به امیرالمومنین پشت کرده سست نشود. کمر همت ببندید و در جنگ استوار باشید.»

امام حسین خطاب به او گفتند: «چه می‌کنی ای عمرو، مردم را علیه من می‌شورانی؟ من از دین خدا خارج شدم و تو دیندار شدی؟!»

عاشورا به ظهر رسید. یاران امام شهید شدند. تاریخ ماجرای شمر و شهادت سیدالشهدا را نوشته و همان‌جا گفته نزدیک گودال قتلگاه عمرو بن حجاج زبیدی ایستاده بود و کشته شدن امام زمانش را تماشا می‌کرد.

عمر و از کربلا دست خالی برنگشت، برای چشم روشنی ابن زیاد، او و خولی و چند سوار دیگر، سر مبارک امام و بعضی دیگر از شهدا را برداشتند و سمت کوفه آمدند.

عمرو مسلمان بود، شاید جزء نسل اولی‌های انقلاب پیامبر به حساب می‌آمد، جوان و ناپخته نبود، فقیر و ندار نبود، عمرو انگار غرق در دریای دلش بود و دلش انگار هوس قدرت داشت.

من رو به روی تاریخ

خودمان را در لشکر عمر سعد پیدا کنیم

تاریخ وقتی سرگذشت خوش عاقبت‌ها و بدعاقبت‌ها را برایمان تعریف می‌کند، معمولاً روی چند اتفاق و انتخاب ما خیلی وقت‌ها «خُزَیمه کوفی» می‌شویم. اسم و نام و نشانی که از اهل بیت می‌بینیم، سلام می‌دهیم، دل‌مان برایشان پر می‌کشد و خودمان را در آغوش مهربانی‌شان رها می‌کنیم.

گاهی اما «حَجَّار بن ابجر» می‌شویم و قول و قرارهایی که با اهل بیت گذاشته‌ایم را فراموش می‌کنیم. وقت‌هایی می‌آید که یک باره «محمد بن عُمیر» می‌شویم و درست در جایی که باید باشیم و حرف حقی را بزنیم، خبری از ما نیست، پنهانیم و به خاطر مصلحت‌ها قدم جلو نمی‌گذاریم.

ممکن است بعضی روزها «کعب بن جابر» بشویم. وضو

بگیریم و با نیت قربه الی الله دل امام زمان را خون کنیم، جنایت کنیم و با خیال آسوده و وجدان آرام بخوابیم. گاهی اوقات اما یک «شبت بن ربعی» در وجود ما زنده می‌شود، منفعت طلبانه زندگی را نگاه می‌کنیم و به خاطر سود و احترام و موقعیت و ثروت بیشتر، کمی با این گروه و کمی با آن گروهیم.

بعضی وقت‌ها می‌شود یک «یزید بن حارث» را در خودمان ببینیم. هم‌نشین بزرگان و خوبان روزگار باشیم اما دل‌مان جای دیگر باشد. همه جا اسم ما را در جمع اهل ایمان بیاورند اما خودمان می‌دانیم دل‌مان از صف اهل بیت جدا شده و حالا فقط از ایمان، ظاهرالصلاحی‌اش برایمان باقی مانده.

حتما کم است اما شاید گاهی یک «عمرو بن حجاج» از درون‌مان فریاد بکشد. یک وقت‌هایی که دل‌مان سخت شده، پایمان به مجلس اهل بیت باز نمی‌شود، از نماز خوش‌مان نمی‌آید و از خدا و پیغمبرش گله داریم صدای عمرو بن حجاج در جان‌مان پیچیده.

هیچ کدام‌مان ان‌شالله «محمد بن اشعث» و «کثیر بن عبدالله» در وجودمان نداریم. هر قدر هم گاهی تلخ‌جان شویم و غلط کنیم و بد باشیم اما ته دل‌مان کینه‌ای از اهل بیت نداریم، نه هیچ کدام‌مان ان‌شالله تا این درجه سقوط نکرده ایم.

هر روز اما «قره بن قیس» در وجودمان بیدار می‌شود. تردید بین انتخاب‌ها، ماندن سر دو راهی‌ها و حسرت خوردن بر فرصت‌های از دست رفته هر روز ما را پر می‌کند. ما خیلی وقت‌ها شبیه قره بن قیس می‌شویم،

می‌نشینیم پای چرتکه حساب و کتاب تا ببینیم خوبی‌ها را انتخاب بکنیم یا نه و همان وقت که سرمان به دو دوتایش گرم است، فرصت‌ها می‌روند و ما در حسرت همراهیشان می‌مانیم.

بعضی وقت‌ها هم «حر» می‌شویم، دل‌مان را از بند همه آرزوهای دنیا رها می‌کنیم، پشیمان می‌شویم و سر پایین می‌اندازیم و می‌فهمیم راه‌های زیادی را خطا رفته‌ایم، برمی‌گردیم و دل‌مان به امید توبه‌پذیری خدا می‌شکند.

کربلا در جان ما جاری است. ما صحنه رزم دو سپاهیم. عمر سعد وجودمان یک سمت ایستاده و لشکریانش همه هلهله می‌کنند، امام وجودمان سمت دیگری است و برای هدایت ما خطبه می‌خواند. کاش هر روز در کربلای جان‌مان، خُزَیمه و حر باشیم و لبخند رضایت و امید امام زمان‌مان را هدیه بگیریم.

کربلا در جان ما جاری است، شاید برای همین است که می‌گویند هر زمینی کربلا و هر زمانی عاشورا است.

